

محمد زهري

مشت در جيب

(مجموعه‌ی شعری)



تهران : میدان شهناز، اول مهران، تلفن ۷۵۴۰۵۳
مشت درجیب (مجموعه شعر)

محمد زهري

چاپ اول ۱۳۵۱

چاپ چهارم ۲۵۳۷

چاپ، چاپخانه رشديه

حق چاپ محفوظ است.

٢٤
«نگین»
آن نهالِ نازکِ باغ
که رگش جو بیار تازہ است
نون
جان
بوان،
روان،
ران.

چیزی

بدان ای عزیز :

عنوان کتاب عاریتی از Marco Bellocchio است .

این شعرها - جز دوشعر - کارغربت لندن است در ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱ .

و پیشکش شده است :

د لندن ۷۰، به مجدالدین میرفخرائی «گلچین گیلانی»

در چاهسار مغرب» به رکن الدین خسروی

د ناسزا، به اسلام کاظمیه

د بی تباران انبوهنده، به جمال میر صادقی

از همین شاعر منتشر شده است

شعر:

- جزیره (مجموعه ۴۹ شعر) - ۱۳۳۴
گلایه (مجموعه ۴۵ شعر) - ۱۳۴۵ - ۲۵۳۵
شبنامه (مجموعه شعر) - ۱۳۴۷ - ۲۵۳۵
و تتمه (مجموعه ۲۴ شعر) - ۱۳۴۸
برگزیده اشعار - ۱۳۴۸ - ۱۳۵۳
مشت در جیب - ۱۳۵۱ - ۱۳۵۳

کتاشناسی

- فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۲
فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۳
فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۴
فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۵
فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۶
کتابشناسی ملی ایران (۲ جلد) ۱۳۴۹
کتابشناسی ملی ایران (۳ جلد) ۱۳۵۰
کتابشناسی ملی ایران (۴ جلد) ۱۳۵۱
فهرست موضوعی مقالات ده ساله نخستین مجله سخن، ۱۳۵۱

مشت درجیب

'

لندن ۲۰

صبح باران

ظهر باران

عصر باران

شب - همه شب - باز باران

دائماً چتر است و ،

باران است و ،

بارانی

شهر در چنگال ابری با شتاب مردم پائین

یا نشسته در مه خاکستر مرطوب

رود نه گنگ است،

و نه سرخ است

– آن تناور اژدهای آدمیخوار شتابنده–

سخت دست آموز و بی آزار و مظلوم است

نرم می آید از این سو ،

می رود آن سو

پای ورچین ،

پای ورچین

رامِ رام

چون کبوترها و سگها ،

گر به ها ،

گنجشکها .

شهر ، شهر بی نگاه‌یست

کشف‌های تازه را ناخواسته ،

بدرود گفته

شرم ژرفی خفته در دیدار

هیچکس چشمی نمی بندد به چشم دیگری در راه

جمله در سطر سیاه روزنامه ،

غرق

با هم قهر

اما

بی عداوت

جفت های مهربان ،
غمگین
تن ، رها در اعتبار لذت بی‌پا
باگلی ،
دشمن همه آشوب عالم را
خانه‌ها با پله‌های چوبی پیچان
سرد ،
دلمرده ،
نمورو ،
تار
نه کسی باخیر و شرخانه همسایه ،
همسایه

نه صدای آدمیزادی
هست فریادی اگر ،
نجواست
یا صدای سوت کشتی ،
یا تون ،
یا کارخانه

یا طنین خسته زنگ کلیسا

- روز یکشنبه -

که دگر در گوش سنگین جوانان،

مرده و ناآشناست .

شهر گویی می دهد کفاره بیداد دیرین را
کافتاب

در حصار سلطه اش محبوس دائم بود
دختران اینک
به سیاه وزرد ،

تاوان می دهند از چشمه سیراب تن هاشان
راه دیگر نیست

حکم محتوم است از والاترین داوران

- تاریخ -

خواب خاموشی گرانتر می شود هر روز
بعد

برزخ بن بست بیخویشی

بعد

چاه ویل انقراض مرک .

در چاهسار مغرب

گفتند :

در چاهسار مشرق
دیگر نه دلوی و نه طنابی
نه چرخ کهنه سر چاهی
تا

در تیغ آفتاب

هر بامداد

آب طلا ، به کاکل گلدسته‌ها دهد

گفتند : شرق اینک

فرعون مومیایی است

در محبس مثلث اهرام

یا

تندیس بی مهارت سنگ شکسته‌ای

در تخت سوخته جمشید

یا

شاهزاده بودا

– آن پیکر جلیل خموشی

در کوهسار جنگلی پامیر

گفتند :

القاء نطفه در رحم خشک زال شرق

بی انتظار شاخه شمشادی است

موسی ،

عیسی ،

یا محمد دیگر

دیگر

در شوره‌زار شرق نمی‌رویند

گفتند شرق دیگر

مرده است ؛

بی پرسشی

جوابی

حشری

نشری

قیامتی

اینک
غرب است
بر مرده ریگ چار گوشه عالم
قیم ،

وصی و ،

ناظر

بر بحر و بر شراع کشیده
باد موافق را در باد بان فشرده

با پای لخت تجربه رفتیم
در جستجوی گنج
از راه بی نشانه ابریشم
تا بستر معطر مغرب
— آن روسپی گند بزک کرده —
اما

در یافتیم

در غرب هم خبری نیست
انگار آسمان ، همه جا آبی است
در چاهسار مغرب هم
دیگر نه دلوی و نه طنابی
نه چرخ کهنه سر چاهی ...

اینک

تنها منم ،

تویی

- نه کس دیگر -

و نیست خون ما

رنگین تر از همه خونها

یا

بیرنگه تر

باید گذر کنیم از عقبه کوه

از سد سخت بأجوج و مأجوج

تا زیر آستانه رامش

راهی است

شب ، ژرف و بی ستاره نشسته است

دست مرا بگیر ،

و گرنه

ما یکدگر را

گم می کنیم در راه .

دوست باديوار

عصر

پنجره

قاب غروب سرخ

من

گرفته

تنگدل

غمناك

در گلو بغضی گره خورده

نرم

می تراود

- چکه ، چکه -

در بطون لاله گوشم

های و هوی بچه‌ها در کوچه و ،

گنجشگها در شاخه‌های کاج

صدای کوبه‌های آشنا بادر

و طنین تلخ سوزن خورده‌ای از صفحه‌ای کهنه

بوی نان گرم می آید

بوی گل‌های بنفشه ، بید مشک و گلپرواسفند

بوی زن ،

فرزند

می چشم انگار ترشیه‌های مادر را

- که دیگر نیست -

شهر ، شهر مغرب است

پنجره ،

قامت نمای سایه برج چلیپا در حصار شب

و من اینجا

دوست با دیوارهای بی‌زبان ،

بی‌گوش

من کجا بودم

کجا افتاده‌ام ناگاه

از همه پیوندها دیگر جدا افتاده‌ام

سر به سنک ناگزیری می‌زنم

زیرا

مرهم تدبیر این مجروح خود کرده - پشیمان گشته - در قوطی
هیچ عطار نیست.

صدای گمشده

من صدایم را گم کردم
- آن گرانمایه پرورده باشینم را -
بس که مجری عزیز آوازم را
- که تو می گفتی : وحشی است
اما
خوب است -
گوشه خانه خاموشی پنهان کردم.
من دریغا ! ، حتی آوازی را ،
که همیشه مادر می خواند ،
چون قناری دلش غنچ جفتش را می زد ،

و همیشه من می خواندم ،
چون قناری دلم غنچ جفتم را می زد ،
برده ام از یاد .

یاری حنجره ، دیگر هیچ است
تار آواها دیگر پژمردند
من صدایم را گم کردم .

چه کسی سورمه در جامم ریخت ؟

تغافل

قفسی

در قفسی

در قفسی است

تاتو از کاسه فرسوده‌ترین باورها

چینه می‌چینی

و پری زرد

- پرخورا -

در آینه می‌بینی

و به عشقش می‌خوانی

که نیاز آوازی

– که تو پنداری همه جاخیر است –

در تو می جوشد

و نمی بینی

روزن ساچمه را در جگر کاکلی صحرا بی .

لیلاج بهار

دور لیلاج بهار است

شاخهٔ سیب

– ختم تردستان –

گل آورده‌ست

تو مبادا که نیازی طلبی

دست گل می‌سوزد

خوش بود دستخوش آخر بازی،

بگذار

سببت را همه پرخواهد کرد از سیب

– سرخ چون مشت فشردهٔ دل من –

تصدق سر

دود بختك هزارلای کارخانه‌ها
روز برف را سیاه
واژه‌های مستعار حرف را سیاه
ماهیان باور خلیج ژرف را سیاه
کرده است

سکه سیاه شهر و
مهر تربت نماز حاجت شبانه است
پیرزال غربتی روزگار
باپیاز زنبق سفید
گرم کرده کوره تنور گرده بلوط را

ماهیان مرده
برگهای ریخته
نقش قالی گناه چشمه سار زهر
ای دریغ و درد
برسپیدی ستاره
آفتاب و ،
ماهتاب و ،
آب و ،
ابر

گرچه ابر دودکش
دست را سیاه
چهره را سیاه
کرده است
قلبها هنوز
از تصدق سررحیم مهر
پاك و روشن و سپید مانده است.

ناسزا

رعشه در چشمه نمی افتاد
اگر از فتنه دستی ،
سنگی
در دل آرامش ،
آشوب نمی انگیزخت .
ناسزا را که سزا است ؟
دست می گوید:
- «سنگ.»
سنگ می گوید:
- «دست.»

و تو می‌دانی
ناسزا را که سزا است.

جواب

تو راه آب را
به کوزه شکسته بسته‌ای
نشسته‌ای و این شکستگان تشنه ،
آرزوی آب می‌برند

تو راه خواب را
به چشم خسته بسته‌ای
نشسته‌ای و خستگان بسته،
آرزوی خواب می‌برند

کجاست :
آب ،
خواب ؟
جواب را
تو در گلو شکسته‌ای .

دل فشرده

شبها

انبوه ستاره‌های تنهاست

انبوه پرنده‌های تنها

انبوه غریبه‌هاست

شبها

تنها ،

تنها

تنها

دنیای فراخنای شهر است

- چون روز -

با این دل تشنه فشرده
دستم نفشرده مانده ،
دبری است

شهر فرنگ

امروز

انگار فصل خرمن شالی است

اما

تنهاست دست تو

زیرا

آن دست دیگرت - که منم - دیری است

شهر فرنگ را نشسته تماشا

قبر مذاب ، رودخانه جاری است

گنداب شهر ریخته در آن

چون من
- قوطی گند هیچی و پوچی -
در فاضلاب هرز، هزاران شناورند .

بی مدارا

ای دلاور!

با ما

گر مدارا نکنی بهتر

که تومی رفتی و می سوختی،

اما ما

به نصیحت می گفتیم :

«کار بخرد، نه چنین است!»

حالیا منتظر خرمن پاداشیم

که نه در قافله آتش دشمن بودیم

ای دلاور!

بشنو

دوستی با تو نکردیم،

حتی

با تو دشمن بودیم.

آئینه کور

رفتم ترا بینم
در چشمه سار روشن آئینه
اما
خود را دیدم
مردی :
شکسته
خسته
دل بسته ،
باز گسسته
ناشادمان نشسته
پیوسته با مرارت پیوسته

آهسته
آهی کشیدم،
آه!
آئینه کور شد
من خویش را در آینه گم کردم.

دوست و دشمن

من می‌گویم :

تو بدی

تو بدی کردی

تو بدی با ما کردی

اما

او اگر گوید :

تو بدی

تو بدی کردی...

ناسزای او را نشکیم .

که من و تو با هم
دوست بودیم
و هنوز
- گرچه بسیار بدی با ما کردی -
دوستیم .
لیک او
دشمن بود
و هنوز
- گرچه خوبی با او کردی -
دشمن است .

اسیر سوزمین

- از ما به دور -

ای برگلیم ایمنی آسوده!

ای رستگار!

- بی اشک گرم

بی آه سرد -

در خیمه‌ رهایی

- با نان گرم

با آب سرد -

خوش باش

آن عرصه شگفت

ارزانی تو باد .

ما

– مانده‌های خسته –

آواز پاره پاره تنهایی را

– همچون کبوتران قاصد –

هر شب که تنگ می‌شود این دل

– با ناگزیری –

در آسمان خالی بی‌پژواک

پرواز می‌دهیم .

هر واژد را که سرکش و نا اهل است

– رانده

از بارگاه شعر فاخر دوران –

در ورد شامگاه اسیران

پرواز می‌دهیم

بر سرزمین کهنه بایر

– دیدی به روزگار درازی –

دیوار چین

روییده است سخت و تناور چو کوهسار
-بی دیدگاه ،

روزنه ،

دروازه-

که زان زمین دور که امروز
رامش به دشتهاش ترا هست

نتوان

گل چید

گل دید

گل گفت و گل شنید

ما این بلاکشان

-دور از تو -

زیر سایه این دیوار

یک روز نیز

-خسته،

شکسته-

خاموش می شویم و فراموش می شویم -

تهران - دی ماه ۱۳۴۵

داد و ستد

بازار - خیلی خوب - می‌داند
سطح ترقی و تنزل را
در ارزش کالا
همپای آن داد و ستد دارد
یا می‌خرد ،
یا می‌فروشد

بازار - هیچ‌اما - نمی‌داند
سطح ترقی و تنزل را
در ارزش انسان

او خود خریده :

صد دوجین کار وطن را ، رایگان

ده دوجین ، ارزان

یک دوجین کار فرنگ و چین و ماچین را ، گران

باور نمی‌دارد که انسانی هم اینجا هست

- جنسی بظاهر هم‌تراز جنسهای او -

نتوان خرید او را

با قیمت هفتاد خم خسروی ، هرگز .

۶

جدائی

بچہ ہا

بچہ ہا

دختر ا

پسرا

ہمہ جای دنیا

چہ سفید

چہ سیا

ہمہ شون یک جورن

ہمہ شون ہم زورن

ہمہ شون شش خونہ بازی می دونن

ہمہ شون حرفای ہم را می خونن

خونه‌ها مال خداس
مال من ، مال تو نیس
خونه‌ها مال ماهاس
اما تا قدمی کشه روز دراز
خونه‌ها قسمت میشه
یکی تو خونهٔ سیا
یکی تو خونهٔ سفید
یکی تو خونهٔ زن
یکی تو خونهٔ مرد
یکی تو خونهٔ « من »
یکی تو خونهٔ « تو »
بعد دیگه ؛ نخود نخود
بازی شیرین شش خونه تموم
هر کی رفته خونه خود .

قصه

اون درخت ته باغ
لخت و عوره دیگه از سیب‌های سرخ
من میگم :

« چیدش ! ... »

« چیدش ! ... »

تو میگی :

« کی بود ؟ ... »

« کی بود ؟ ... »

اون میگه :

« من نبودم ! »

والسلام ،

نامه تمام

بازم اما شب تاریک که میاد

بیشترک

بیشترک

لخت و عور میشه درخت از سیب سرخ

که نپرس

تو بهار بود که نشون کرده بودیم
لب رودخونه ،
درخت گیلاس
چه هوایی ، چه صفایی ، که نپرس

نه پرنده پر می زد
نه تنابنده از اونجا گذرش می افتاد
دنج دنج
در و دربند ، قرق

روزای جمعه کجا ؟

- اونجا

چایی و دود و دواپی ، که نپرس

حالا هیهات که نیست

لب رودخونه ،

درخت گیلاس

تو بهار

همه رودخونه‌رو

با درخت گیلاس

« پارك وى » تاخت زده

با دو رودخونه قير

چه بلایی ، چه بلایی ، که نپرس .

نازنین قصه

ما

- مردان روزگار -

گفتیم :

« از هفت دریا

از هفت صحرا

باید گذر کنیم

تا نازنینِ قصهٔ مادر بزرگ را

از قلعهٔ طلسم رها سازیم

آنگاه

تا هفت شب
و هفت روز
شهر بهار را آذین بندیم .
گفتی :
« همت بلند دار ! ... »
همت را ،
تا آسمان رساندیم
رفتیم
رفتیم
از هفت دریا
- خون -
از هفت صحرا
- آتش -
اما هنوز
آن نازنین اسیر قلعه جادوست !

حلول

تو شدی قطرهٔ بارون ،

رفتی

توی کاسهٔ گل زرد

سهره اومد تورو نوشید و ،

پرید

بعد از اون هر جا خوند

من صدای تورو می شنیدم از اون

که می گفתי باباد :

« من شدم قطره بارون ،

رفتم

توی کاسه گل زرد

سهره او مد منو نوشید و ،

پریک ... »

دست تنها

های !
کی توی ده خوابه
کی توی ده بیدار ؟
همه خوابن انگار
دست تنهاست مترسک ، امروز
نه کسی هائی
نه کسی هوئی
وای !
سر جالیز چه خواهد آمد ؟

انتظار

دلکم ،
آخ دلکم
تو که گفتی با غروب
برمی‌گردی پیش من
غروب اومد ،
شب شد
از نفس رفت چراغ
نکنه از نفس افتاده باشی ؟
دلکم ،
آخ دلکم

تماشای بهار

« آی ،
گل پونه
نعنا پونه ... »
به صدایی که شنید
حلزون آمد از کاسه خود بیرون
به تماشای بهار .

صف ، منتظر سرخ دو اشکوبه
معجون جوان و پیر و شرقی و غربی
تسبیح دراز شصت دانه
می‌افتند

تك

تك

تك

تك ...

آمد خط بیست و هفت ،

کنده شد از جا صف .

تو ، دل را راست کن
یکدل فراوان است
اگر بیگانه دیدی دوست را
مرنج ،

اما

فراموشش مکن ؛
نیرنک ، نیرنک است
گناه هر کسی را در میان کوله اش بگذار
که در راه دراز اول و آخر
هلاک نفرت سنگین ما باشد .

در پیچش تنی و تنی با هم
اندام را برهنه ستودند ،
آفرین !

یک جا ،

دو جا ،

هزار و هزاران جا

یک دم ،

دو دم ،

هزار و هزاران دم

صد آفرین !

راه گریز جنگل قرن این است ؟

از هزاران و ،

هزاران و ،

هزاران حرف ،

يك حرف ،

حق است

و

عزیز است

یادِ یادِ باد

تا عزیزم را

در گذرگاه هزاران و ،

هزاران و ،

هزاران حرف ،

بشناسم .

ساعتم باشرق میزان است
باخروس لاری بیدار قریه
که سر ساعت - نه پیش و پس - نوید روز را با بانگ می خواند.
تو پریشانی

نمی دانی

در کدامین کوچه شهر زمان هستی
پس ز من باید بجویی پاسخی بر پرسش هنگام
تا بگویم ساعت چند است و ،
روز چند و ،
ماه چند و ،
سال چند و ،
قرن چند .

زیر سرپوش بلور
تو هوا بودی
تا بودی
شمع در دایره روشن نور
زنده بود
و نمی دانست
کیمیا در نفس هستی توست
تا تو رفتی
دانست
و
مرد

نه کشیدی
نه کشید
ریسمان ، بند به مویی بود .
کشش و کوشش را
بیم ناچار گسستن بود
و بدین دستان
ریسمان
ماند
ماند ،
ماند ...
تا ز ماندن پوسید .

هیچ آسمان و ،

هیچ زمینی

مأنوس ترزخانه مانیست

گر آسمان مکدر ،

گر خاک بایر است

جرم من است

— ما —

گردن به حکم تلخ مشیت نهاده ایم .

شیوهٔ شیفتگی :
سر به صحرا زدن و ،
با دد بودن
شیوهٔ رایج عصر مجنون بود
من که مجنون امروزم ،
چکنم
که ددم در قفس آهن باغ وحش است
و بیابانم ،
جنگل تیر تلگراف .

کند و
- آن کارخانهٔ عسل شیرین -
تعطیل است
زنبورها
در موسم تسلط باران
هرگز به باغهای شکوفه
راهی نمی‌برند .
تا کی باران ،
با نیزه‌های نقره یورش می‌برد به باغ ؟

حالا که دکل شکسته ،
باد بان فرسوده
موج از تب و تاب ، آرمیده
تا تیررس نگاه ،
آبی است
دریا ، آبی ،
آسمان ، آبی

اما
سرخ است نگین عرشه از خون .

هر شب ، ستاره
- آنکه نمی تابد
تا در مدار کهنه بگردد -
در شهر بندگنبد نیلی
محکوم می شود
از شهر بندگنبد نیلی
تبعید می شود
آنک ! شهاب ثاقب ،
- مطرود آسمان -

او هوایم را داشت
که پیاده‌روها لیز و یخبندان بود
بی‌حوارفت
بی‌هوا ماندم
چه هوایش امروز
که پیاده‌روها لیز و یخبندان است
در سرم پیچیده‌ست .

هم ابرپاره پاره در اینجا
هم باده در پیاله،

اما

کوهمزبان،

حریف،

هم آواز

تا شهر خواب رفته شب را

با های های گریه مستانه

غمگین کنیم خواب .

گرچه در تلاشی ،
ای غبار !
تا تمام باد و خاک را
در مدارگرد باد آوری
با نم بهار
تازه می شود هوای دشت
زیر طاق نصرت کمان رنگ رنگ .

دیده‌ات ،
خون خواهد شد
اگر از بر که خون بگذری و ،
بگذاری
که بیارد بر بابر خاطر این فکر
که تو هم شاهرگی را زده‌ای
تا بگردد و ،
بگردد باز
آسیای بیداد .

رفتن ، گزند دارد

اما

ماندن ...

ماندن،

چون آبیگیر را کد در ظل آفتاب

آب زلال همتای اشک را

- در يك درنگ -

می سازد

گنداب گند گند .

باید که مرد ،
مرد باشد
آتششان درد ،
ولی
سرد
اینک پُرم ز گریه ،
نمی بارم .

ترمزی ،

بازوزه‌ای از چرخ

و توقف

تاسگی از عرض راهی باتأنی بگذرد

و هم او بابمب

قارچ می‌رویانند در اقلیمی که می‌روید از آن مشتی و فریادی .

زمین ،

خالی زحجت نیست

یکی گرسر به زیر آب

زخاک

نهال نازکی بالنده و بالنده تاسرحدکوه و ابر

من چه بودم ،
یا
من چه خواهم بود
نان امروز نخواهد شد
همه شهر طلبکار گل امروزند
تو ،
ولی
متوسل به گلاب دیروزی .

پرسید :

«بهارتان چگونه است؟»

گفتم :

«مازاده سرزمین خشکیم

راضی به بنفشه‌ای

- اگر آید ! -»

حکایت
روایت کنند
که يك روز از روزگاری
جهان آفرین سایه از خاک برچیده بود
به شکرانه ،
عالم پراز دیده بود
شگفتار روزنو و روزی نو

تو گل را سرخ می خواهی
شرابت را ،

اجاقت را

و فانوس شبت را سرخ می خواهی
و من هم سرخ می خواهم
درفش ارغوان خشك صحراى بهاران را .

با او نگفته‌اند :

انسان ،

بی چند و چون،

خداست

ورنه

بی چند و چون

خدای خدایان بود .

برف ،

خواایدهست

آهو و آهو بره از دشت زمستان رفتند

به کدامین آبادی

که نه دامی ،

نه کمینی ،

با آن ؟

چون نغمهٔ کبوتر قاصد
آواز تقه‌های درپست صبح بود
- آن جویبار نازک پیغامهای دور -
گل از گلم شکفت :
من نامه داشتم !

بی تباران انبوهند
مگر از کومه بر آید دودی
گیرد و آتش ژرفی گردد
ورنه چشمم نخورد آب زمن
- یامن‌ها -

کابمان سرد
نانمان گرم
مشتمان در جیب است
حرفمان اما از آتش و خون است مدام .

قاصدك ایستاد و ،
پروا کرد
گرچه آزاد بود ،
می ترسید
که همه دشت ، غرق آتش بود.

سال بدی است ؛

بی برکت

«ابر آب داد بیخ درختان میوه دار»

اما

نه بوی سیب سرخ

نه طعم شاه میوه

جالیز و باغ و مزرعه روستای ما

خاکستر تطاول آفت

به آفتاب بگو،
زیر سقف ، تاریک است
یک آشیانه ترا یاد می کند هر روز
«کرم نماو،
فرودآ،
که خانه ، خانه تست .»

من از عنایت آتش برخوردارم،
که می‌سوزم

تن از بخاری برقی ،
گرم است

هم از حرارت مستی
تو پس چه می‌گفتی،
که زمستان سردی در پیش است !

پارهٔ دل را
که همه روشنی سینه از آن بود
جا نهادم
پرده را می اندازم
که به تاریکی خوگیرم .

به گناهی که نکردم ،
محکومم
نه سموری را آزردهم
نه گلی را چیدم
مهربان بودم حتی با خار
لیک محکومم
که در این دامنه انس نمانم دیگر.

کمد خالی از رخت يك زن و يك مرد
خالی خالی است
حتی
پر اگر باشد
- مثل کمد چوبی من -
از رخت يك مرد .

دق دق در من
دغدغه در من
چه کسی بو برده
قفس مرغ طلایی اینجاست؟

سرشته با گل دانه است
نیاز رستن و رستن ز خاک .
مدد ز آب و ز خورشید می رسد ،
اما

چه حیف !
زمین بایر ، از قشر شوره ، پوشیده است .

گوشم پر افسانهٔ تکرار قدیم است
قهرم دگر از سبز پری‌ها
از زردپری‌ها
نقال نویی خواهم و نقلی نشنیده
از سرخ پری‌ها

يك پرده خون گرفته چشم جهان بين را
می بینم ، اما
در ، خون
دریچه ، خون ،
همه خانه ، خون خون
ای کاش کور بودم .

يك قطره از قبيله باران
با مرغ تشنه گفت :
«سیراب باد مزرعه تنگ سینه ات .»

دستی است
بالای دست شب :
دست سپید صبح .

باد از کدام سوست
تا بادبان قایق بی ایمان
آن سو شود؟!!

هرشب
نام توای پلید
اسم شب سراسر شهر است .

من نوشتم از راست
تو نوشتی از چپ
وسط سطر رسیدیم بهم .

کرم ابریشم ، ای کاش ، دل من بود
که از این پیلۀ تنگ
راه باز و پر پروازی می یافت شبی .

گل صد تومانی را پر پر کردم
که پردازم
سهم خود را از نماشای گل روی کسی .

باز هم گفتمی :

«ای مسیح !

ای مسیح !

ای مسیح !

روی تپه ، صلیب می کارند

منتظر باش فصل بوران را.»

خواب بودم

- چه خواب شیرینی -

خوابم

از خون سرخ

آشفتی

بعد سالها
ستاره‌های طاق کهنه را شماره کردم
بی نشان آشنا
با نشان ناشناس
شهر آسمان به چشم من ، غریب بود
یاد آن ستاره‌های روشن گذشته را
با ستاره‌های تازه ، تازه کردم

صدای تیر می آید
کبوترها همه از گوشه میدان ، به دورادور ، رم کردند
دوباره باز هم
صدای تیر می آید
صدای تیر می آید
دگرخون است و ،
دود است و ،

صدای سرفه‌ای در گرتک و میش صبح.

کوه با کوه سخن می گوید
من و تو اما
در پس پنجره حنجره مان
تار آواها
پژمردند .

از کسی پرسیدم :
- «راه اندیشه کجاست؟»
با تحیر پرسید :
- «از کدامین شهری؟»
گفتم :
- «از شهر «بینید و نپرسیدم»»
گفت :
- «عافیت در این است
که ندانی ره اندیشه کجاست!»

ای فروماندهٔ مرداب فرومایه
اوج پستی ، این است :
با فرومایه ، فروماندن و تن دادن .

غروب
غربت
آه !

در باره‌ی شاعر «به فردا»



به فردا

به گُلگشت جوانان،

یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!

که ما در ظلمت شب،

زیر بال وحشی خفاش خون آشام،

نشاندیم این نگین صبح روشن را،

به روی پایهی انگشتر فردا.

و خون ما،

به سرخی گل لاله

به گرمی لب تبار بیدل

به پاکی تن بیرنگ ژاله

ریخت بر دیوار هر کوچه،

و رنگی زد به خاک تشنه‌ی هر کوه،

و تفتی شد به فرش سنگی میدان هر شهری...

و اینست آن پرنده نرم شنگرفی،

که می‌بافید

و اینست آن گل آتش‌فروز شمعدانی،

که در باغ بزرگ شهر می‌خندد

و اینست آن لعل‌زنانی را که می‌خواهید

و پریز می‌زند ارواح ما،

اندر سرود عشرت جاویدتان

و عشق ماست لای برگ‌های هر کتابی را

که می‌خوانید.

شما یاران نمی‌دانید،

چه تب‌هایی، تن رنجور ما را آب می‌کرد

چه لب‌هایی، به جای نقش خنده، داغ می‌شد

و چه امیدهایی در دل غرقاب خون، نابود می‌گردید

ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره‌ی خود،

حصار ساکت زندان،

که در خود می‌فشارد نغمه‌های زندگانی را.

ورنجی کاندرون کوره‌ی خود می‌گدازد آهن‌تن‌ها،

طلسم پاسداران فسون، هرگز نشد کارا

کسی از ما،

نه پای از راه گردانید

و نه، در راه دشمن گام زد

و این صبحی که می‌خندد به روی بام‌هاتان

و این نوشی که می‌جوشد درون جام‌هاتان

گواه ماست، ای یاران!

گواه پایمردی‌های ما

گواه عزم ما

کز رزم‌ها

جانانه‌تر شد!

تهران- ۱۹ دی ماه ۱۳۳۱

محمد زهری، شاعر فردا

امروز به یقین می‌توان گفت که تا اکنون، چند نسل از فرزندان این آب و خاک که نامش ایران است، با شعر "به فردا"ی محمد زهری که با مصرع "به گلگشت جوانان، یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!" شروع می‌شود، زیسته‌اند.

مردم میهن ما همواره این شعر را به یاد قربانیان استبداد - که بی‌شک این شعر برای آن‌ها سروده شده است - در کوچه و خیابان و گاه در سنگرهای نبرد خوانده‌اند. یا این‌که جوانان شعر "به فردا" را برای "محبوب" خود در نامه‌های عاشقانه برای ثبت لحظه‌های شگرف و انسانی به یادگار نوشته‌اند. با حال و هوایی آمیخته از رنج و حرمان، دوست داشتن و زنده نگه داشتن یاد یاران رفته - ولی نه از یاد رفته - همچون "طعم بادام تلخی" در شیرینی لحظات زندگی در کام.

در بیوگرافی شعر "به فردا" گاه اتفاق افتاده که در فضای مختلق و کپک زده دیکتاتوری، روزنی خُرد برای تنفس هوای آزاد، دست داده است. آن‌گاه این شعر جان یافته و در مجلات و کتاب‌ها راه یافته است. ولی در عوض سالیان مدیدی نیز از سر ترس فقط آن را زیر لب زمزمه کرده‌اند و یا شبنامه بوده است در مخفی‌گاه و یا تنها آوایی از کوهنوردان بوده است، در کوه‌های دور از چشم اغیار، آن هم در حلقه اعتماد، شب‌هنگام در پای خرمن آتش...

محمد زهری، شاعر فردا و سراینده پر احساس ظریف‌ترین لحظات زندگی با زبان شعر، به سال ۱۳۰۵ در دهکده عباس‌آباد از توابع تنکابن (شهسوار سابق) متولد شد. پدرش از مبارزین دوره مشروطیت بود و بدین سبب رنج‌ها و درگیری‌هایی را به همراه خانواده خود از سر گذراند. مدت‌ها در زندان قصر در حبس بود. سپس به کرات به شهرهای مختلف مانند ملایر، شیراز تبعید شد...

محمد زهری از پانزده سالگی (سال ۱۳۲۰) شروع به نوشتن کرد و اولین گام‌های نگارشی وی چاپ مقاله و داستان‌های کوتاه و طنزآمیز در نشریه توفیق و دیگر روزنامه‌های آن دوره بود. در سال ۱۳۲۹ به دانشکده ادبیات تهران راه یافت و هم‌زمان سرودن شعر را آغاز کرد. مضامین بیشتر شعرهای او را "عشق" و "اجتماع" تشکیل می‌داد.

خود در مصاحبه‌ای درباره این دوره چنین گفته است: "بیشتر شعرهایم به اقتضای زمان اجتماعی بود و یا به اقتضای احوال عاشقانه... اما آنچه چاپ می‌شد اجتماعیاتش بود."

محمد زهری یکی از چند شاعر نوپرداز است که که بین دو دهه ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۰ خوش درخشیدند و شعر نو و معاصر ایران را رقم زدند. این دوره یکی از مهم‌ترین و شکوفاترین دوره‌های شعر نو در ایران محسوب می‌شود.

فریدون مشیری شاعر برجسته و از دوستان نزدیک محمد زهری در ستایش شخصیت و شعر وی پس از مرگش، چنین می‌گوید: "هرگاه، در هر جا، صحبت از او می‌شد می‌گفتم و اینک نیز می‌گویم، بی‌هیچ تعارف یا تردید: او نجیب‌ترین، متواضع‌ترین چهره شعر معاصر ایران بود... از همان آغاز، پخته و جا افتاده، همه چیز خواننده، از همه چیز آگاه می‌نمود و بود. بی‌کمترین هیاهویی، بی‌کوچک‌ترین تظاهری به کار خود مشغول بود. زیاد می‌خواند، زیاد می‌نوشت، کم سخن می‌گفت. طبیعت آرام، موقر، صلح‌جو و مهربانش جاذبه‌ای خاص داشت..."

در یک بیان: آنچه در وجود دوست شاعر از دست رفته‌ام می‌دیدم این بود که ذره ذره وجود او با شعر آمیخته بود. هر حادثه‌ای، در هر لحظه و در هر جا بازتابی شاعرانه در وجود او داشت."

در سال ۱۳۳۲ دوره لیسانس ادبیات را به پایان رساند. در این سال در یک انجمن ادبی برای اولین بار نیما "پدر شعر نو" را ملاقات می‌کند. یک سال بعد به تحریریه مجله فردوسی ملحق می‌شود و بعد از دوران کوتاهی مسئولیت صفحه شعر این مجله را بر عهده گرفت. مدتی پس از کودتای ۲۸ مرداد، اولین مجموعه شعر خود را با نام "جزیره" توسط انتشارات امیرکبیر به چاپ رساند. تا آستانه انقلاب بهمن مجموعاً هفت دفتر شعر از او منتشر گشت.

از سال ۱۳۳۵ به بعد، محمد زهری به کارهای مختلفی روی آورد و سال‌ها به عنوان دبیر ادبیات فارسی به دانش آموزان می‌آموزت. بعدها کتابدار کتابخانه ملی و سپس معاون این کتابخانه بود. محمد زهری هم‌زمان با کار در سال ۱۳۴۴ دوره دکترای ادبیات فارسی را در دانشگاه تهران به پایان رساند.

به یاد محمد زهری



فریدون مشیری

نقش

جای پای مانده بود از من به ساحل چند جا
 ناگهان شد محو، با فریاد موجی سینه‌سا
 آنکه یکدم بر وجود من گواهی داده بود،
 از سر افکار می پرسید: کو؟ کی؟ کی، کجا؟
 ساعتی بر موج و بر آن جای پا حیران شدم
 از زبان بی‌زبانان می شنیدم نکته‌ها:
 ... این جهان: دریا،

زمان، چون موج،

ما مانند نقش

لحظه‌ای مهمان این هستی ده هستی ربا!
 یا سبک پرواز تر از نقش، مانند حباب
 بر تلاطم‌های این دریای بی‌پایان رها
 لحظه‌ای هستیم سرگرم تماشا، ناگهان
 یک قدم آن سوی تر، پیوسته با باد هوا!
 باز می‌گفتم: نه، این سان داوری بی‌شک خطاست
 فرق بسیار است بین نقش ما با نقش پا
 فرق بسیار است بین جان انسان و حباب
 هر دو بر بادند! اما کارشان از هم جدا
 مردمانی جان خود را بر جهان افزوده‌اند

آفتاب جان‌شان در تار و پود جان ما
مردمانی رنگ عالم را دگرگون کرده‌اند
هریکی در کار خود نقش آفرین همچون خدا

❖

هرکه بر لوح جهان نقشی نیفزاید ز خویش
بی‌گمان چون نقش پا محو است در موج فنا
نقش هستی ساز باید، نقش بر جاماندنی
تا چون جانِ خود جهان هم جاودان دارد ترا

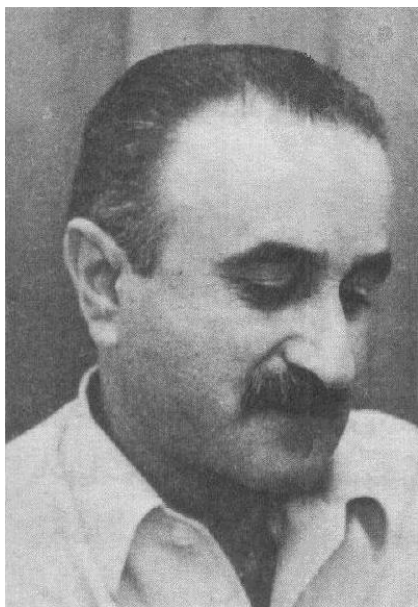
محمد زهری

دل ،
نقش نیست

دل ،
نقش فوه ،
نقش به اندوه

دل ،
شهر بند سینه ،
جام ظرف کوزه گردهر
این آبگینه ، در نورش است .

عشق ،
آسان نیست
زندگی ،
بی‌عشق ،
آسان نیست
روست با بیداد است :
ابردا
ابردا با باران
باران را با مهر
دشمن را با بیداران



روپه رو

محمد زهری

هرچه خواهی از نگاهم می چکد
گر زبانم بسته آواز گشت
چشم من شد قصه گوی سرگذشت
*

من، به شوق شمع بالین سوختم
حسرتا، همصحبتی یارم نبود
بس سخن ها بود، لیکن شرم عشق
از دهان بی زبانم می ربود
*

این که اقلیم دلم را کس نجست؛
حاصل پروای بیگانه من است
دشت یخبندان خاموشی من
راه بند راه درگاه من است
*

گر مرا بشناسی، از دیدار دل،
دانی از من، صورتی جز درد نیست
گرچه گرمی بر تنم خاموش ماند،
سینه ام از آتش دل سرد نیست
*

این منم در پیش رویت، بسته لب،
لیک با من، شوق بسیاری سخن
آدمم تا بازگویم راز خویش
آه، حرفم را بخوان از چشم من!

این شعر، که با نام «روبه‌رو» در صفحه ۵۴ کتاب «... و تتمه» اثر دوست بسیار ارجمند و گرانقدر من، شادروان «محمد زهری» چاپ شده است، برگگی از شناسنامه زهری است. تصویری از چهره و رفتار و نجابت و خاموشی اوست.

محمد، یک ماه از من بزرگتر بود. او در مرداد و من در شهریور هردو در سال ۱۳۰۵ خورشیدی دنیا آمدیم و در آغاز راه شاعری با هم دوست شدیم و دوست ماندیم.

هرگاه، در هرجا، صحبت از او می‌شد می‌گفتم و اینک نیز می‌گویم بی‌هیچ تعارف یا تردید، نجیب‌ترین، متواضع‌ترین چهره شعر معاصر ایران بود.

از همان آغاز، پخته و جا افتاده، همه چیز خوانده، از همه چیز آگاه، می‌نمود و بود. بی‌کمترین هیاهویی، بی‌کوچکترین تظاهری به کار خود مشغول. هیچ متنی از ادبیات هزارساله مان نبود که از زیرنگاهش نگذشته یا در سینه‌اش به ودیعت نگذاشته باشد. زیاد می‌خواند، زیاد می‌نوشت، کم سخن می‌گفت. طبیعت آرام، موقر، صلح‌جو و مهربانش، جاذبه‌ای خاص داشت.

بسیاری آدم‌ها هستند که شبیه‌شان فراوان است به عبارت دیگر، بسیاری آدم‌ها هستند که اختلاف گفتار و رفتار و کردارشان با دیگران بسیار کم است. تا آنجا که می‌توان گفت: فلانی عین فلانی است. اما معدود انسان‌هایی هستند که به هیچ کس شباهت ندارند و تنها به خودشان می‌مانند. و به قول شاعری: به تو هیچ کس نماند - تو به هیچ کس نمایی. زهری از آنگونه انسان‌ها بود که به خودش می‌مانست. ما شبیهش را نداشتیم و نداریم.

زهری یکی از چند شاعر نوپردازی است که بین دو دهه ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۰ یکی از درخشان‌ترین ادوار شعر پارسی را به وجود آوردند. این چندتن که از هر کدام لااقل ۶ یا ۷ مجموعه شعر یا بیشتر بر جای مانده است آنهایی هستند که با تسلط و احاطه به شعر قدیم و توانایی کامل در شعر کلاسیک، نوپردازی کردند. طرز بیان این گروه تأثیر شعر کلاسیک را نشان می‌دهد، اما احساس و مفاهیم همه تازه و نو و بازتاب مسایل اجتماعی و مردمی و بشری است.

زهری علاوه بر کارهای فرهنگی که در رشته کتاب‌شناسی و فهرست‌نویسی انجام داد - که صحبت درباره زحمات و خدمات او در این زمینه، فرصتی دیگر می‌طلبد، و به هر حال، از صلاحیت من بیرون است - تا آنجا که من می‌دانم هفت مجموعه

شعر منتشر کرد، کتاب‌های او به ترتیب و تاریخ انتشار، عبارتند از:

۱- جزیره	انتشارات امیرکبیر	۱۳۳۴
۲- گلایه	انتشارات اشرفی	۱۳۴۵
۳- شب‌نامه	انتشارات اشرفی	۱۳۴۷
۴- و تتمه	انتشارات نیل	۱۳۴۸
۵- برگزیده اشعار	انتشارات بامداد	۱۳۴۸
۶- مشت درجیب	انتشارات اشرفی	۱۳۵۱
۷- پیر ما گفت	انتشارات رواق	۱۳۵۶

در هریک از این مجموعه‌ها، زهري حال و هوای آن سال‌های خود را، گاه لحظه به لحظه ضبط کرده است. اما درکل هفت کتابش، به قول یکی، از نویسندگان پیداست که: «زهري در شعر خود به دنبال بهشت گمشده‌ای در تکاپو است. غربتی عمیق و دردآلود در شعر او پنهان است. دنیایی را که توصیف می‌کند و از دوری آن می‌نالند، بسی از دنیای گیج و مریض ما دور است. او درد را با صبر و آرامش تحمل می‌کند و روش او توصیف آرام این درد است. و شاید این از خصوصیات روحی اوست. از این نظر در شعر او هیاهو و غوغا و فریاد کمتر دیده می‌شود. حالت تسلیم و رضایی در وی وجود دارد که همین امر غم غربت را در او تقویت می‌کند و می‌تواند به آرامی بسوزد و بسازد.

زهري شاعری است که خصوصیات زمان خودش را درک کرده و از این نظر بیانش تازه و احساسش متعلق به محیط خودش است. احساس و دید او بافکری پخته و پرتجربه درآمیخته است. شعر او غم سبک و لطیفی به آدمی می‌بخشد، غمی که چاشنی و شعر زندگی است. شعر زهري با چنان صفا و روشنی آمیخته شده که خواننده ناشناس را بلافاصله باگوینده آن آشنا می‌سازد و آشنایان را به یاد قیافه صمیمی او می‌اندازد.»

این جملات داوری آن نویسنده پس از انتشارات جزیره نخستین کتاب زهري بود. و اینجا:

نمونه بارز تکاپو برای رسیدن به این بهشت گمشده را در شعر «آفتاب» زهری
می‌توانیم ببینیم. می‌گوید:

زنی را دوست می‌دارم
زنی، با چشم خاموش سخن پرداز
دلَم از شب چراغ دیدگانش روشنایی ساز
منم نقاش روی این زن دلخواه

گلی را دوست می‌دارم
گلی پیچیده بر بازوی ایوان
سحر، بویش به دوش بادِ سرگردان
منم مدهوش بوی این گل درگاه

شبی را دوست می‌دارم
شبی با صدهزاران دیده‌الماس
نشسته، چشم در راه سحر، در پاس
منم بیدار نور این شبِ رخشان

مئی را دوست می‌دارم
مئی دیرینه سال و سرخوشی آمیز
توان افزا و آتش ریز و رقص انگیز
منم افسونِ شور این میِ نسیان

اگر در آن شبِ رخشان
به دستم باده نسیان
به روی بستر ایوان
زن دلخواه من، در پیش من باشد،
منم آنگاه، نقش شادی جاندار
منم آندم نمای دولت بیدار

در آن دم، گر زدر آئی، رفیقِ من!
 که: «اینک رهروان را شد گه رفتن»

زجا خیزم

می مستی فزا برخاکِ ره ریزم

زن دلخواه را یکدم نپایم

فرود آیم زایوانِ گل آویزم

به همپای تو، دامن می کشم درخرمین آتش

که آندم روشنی آفتابِ عشقِ بی کاهش

فرو پوشد رُخِ هراختر تابان دیگر را

(۱۴ اسفند ۱۳۳۲)

برخوردهای زهری، یعنی آن انسان آرام صبور خاموش، با مسایل اجتماعی، بسیار خواندنی و شنیدنی است، او اگر در زندگی عادی ساکت و صبور می نمود و اگر فریاد و هیاهو، نداشت، ولی در شعرش، با قاطع ترین لحنی، با مسایلی برخورد داشت و آنها را با متانت و شجاعت، چاپ می کرد.
 از آن جمله این شعر:

[تف براین پیغام]

طرفه تر پیغام شان

(پیغام بی آرم دستانی زخون شسته ولی ناپاک)

- «آنچه می گفتید ما کردیم

در حصار و هم تان هرگز نمی گنجید!

آنچه ما کردیم خشتِ آخرین آرزوتان بود!»

*

تف براین پیغام!

«آیا از عسس، کس در قفس، حبس نفس می خواست؟»

و یا در شعر [زائران شهید]:

چاوشان هشدار می دادند

- «های راه کاروان کور است.

تنگه در دست کماندارانِ کافر کیشِ مغرورست!»

کاروان درماند!

اسب‌های رام، رم کردند.

آرزوی تپه‌گنبدنما بگسیخت.

از همه شوقِ زیارت، با دل و جان وحشتی آویخت!

حسرتِ بوسیدن آن آستانِ پاک در دل ریخت.

زائران، در انتظار کافران ماندند

ورد زنهار و امان خواندند.

✽

چاوشان امید می دادند:

- «های! باکی نیست.

آفتاب معجزش در واپسین دم باز خواهد تافت

هرکه معصوم است، آخر در حریمش بار خواهد یافت!»

✽

جویبار خون به راه افتاد

نبض‌ها باز ایستاد.

فروردین ۱۳۴۰

.....

در یک بیان: آنچه من، در وجود دوست شاعر از دست رفته‌ام می‌دیدم این بود که ذره ذره، ذات او، وجود او با شعر آمیخته بود. هر حادثه‌ای، در هر لحظه و در هر جا بازتابی شاعرانه در وجود او داشت. به این چند قطعه کوتاه که در مدت اقامت یکساله‌اش در لندن گفته است نگاه کنید:

ترمزی!

با زوزه‌ای از چرخ

و، توقف.

تا سگی از عرض راهی، با تانی بگذرد

و هم او، با بمب

قارچ می‌رویانند

در اقلیمی که می‌روید در آن مستی و فریادی!

و این قطعه که تنها یک پرسش و پاسخ عادی و روزانه و طبیعی است:
پرسید: بهارتان چگونه است؟
گفتم:

ما زاده سرزمین خشکیم،
راضی به بنفشه‌ای، گر آید!

و یا این قطعه:

«من چه بودم، یا چه خواهم بود»
نانِ امروزی نخواهد شد
همه شهرها طلبکار گل امروزند
تو، ولی،
متوسل به گلاب دیروزی
و این قطعه:

چون نغمه کبوتر قاصد
آواز تغه‌های درمُستِ صبح بود.
آن جویبار نازک پیغام‌های دور
گلی از گلم شکفت
من نامه داشتم!
یا این قطعه:

یک قطره از قبیله باران
با مرغ تشنه گفت
سیراب باد مزرعه تنگ سینه‌ات.

یا این قطعه:

دستی است
بالای دست شب
دست سپید صبح.

و این قطعه:

هیچ آسمان و هیچ زمینی
مأیوس تر ز خانه ما نیست
گر آسمان مکدر و گر خاک بایر است.
جرم من است.
ما
گردن به حکم تلخ مشیت نهاده ایم.

آخرین خاطره‌ای که از این دوست نازنین دارم اینست که شاید حدود دو ماه پیش یا کمتر یا بیشتر او را در راهروی بیمارستان پاستورنو، با همسر گرامی‌اش، بانوی همیشه مهربان، و عموی همسرش دیدم. در انتظار آمدن دکتر بودند تا حال عموی بانو را بازگو کنند و به درمانش بکوشند. نیم ساعتی، تا آمدن دکتر از هر دو سخن گفتیم و طبق معمول وعده به دیدار. برای عموجان به زحمت جای خالی برنیمکتی پیدا شد. نشست. با اینکه به سختی نفس می‌کشید، سیگار خواست. درست‌تر بگویم، سیگاری برکنج لب گذاشت و کبریت خواست، درست جلوی اتاق اورژانس. بیماران دیگر هم نشسته بودند. زهری دست به جیب بُرد فندکی بیرون آورد.

من با سادگی گفتم: با این حال‌شان؟ با این تنفس ناآرام؟ و در این جا؟ ولی محمد، مثل کسی که از هفته بعد خبر داشته باشد، به من گفت: راست می‌گویی، ولی دلش خواسته است. و آسمان به زمین نمی‌آید. و سیگار او را گیراند. و گفت: تنها به این دلخوش است.

و من و محمد با همه وعده‌هایی که به هم دادیم که در این دو سه روزه زنگی بزنییم و هم را ببینیم، افسوس که روزگار امان نداد....

محمد زهری

ای سینه‌ات ز آهن
خون هزار هزار کبوتر به گردنت.

با احترام و تسلیت عمیق به مادانا

جمال میرصادقی

درینغا زهری، درینغا...

در داستان‌های برجسته و ماندگار ادبیات جهان، کیفیت ممتازی است که به آن حقیقت‌مانندی می‌گویند، کیفیتی که در اعمال و رفتار شخصیت‌های داستان وجود دارد که شخصیت‌ها را قابل پذیرش می‌کند و به داستان اعتباری می‌بخشد؛ اگر چنین کیفیتی در داستان نباشد، داستان بی‌ارزش است و ناماندگار، از این کیفیت به عنوان معیار سنجش داستان یاد می‌کنند.

من مدت‌هاست برای دوستی با آدم‌ها و باورداشت آن‌ها، همین معیار را در مدنظر دارم و به‌نظرم آدم‌هایی که حقیقت خودشان را نشان می‌دهند، آدم‌های قابل اعتمادی هستند و اگر حقیقت این آدم‌ها با حقیقت پذیرفته خود آدم هماهنگ و هم‌گونه باشد، این آدم‌ها دوستان صمیمی و صادق هستند. زهری دوستی صادق و یکرنگ برای دوستانش بود، دوستی پاکباز و شاعری اصیل و آزاده که حقیقت انسانی خود را بازتاب می‌داد.

شاید بهتر باشد، موضوع را بیشتر بشکافم و تعریفی بدهم از حقیقت و اختلافش با واقعیت. همانطور که می‌دانید، حقیقت از «حق» می‌آید، یعنی چیزی که درست است و واقعیت از «واقع» می‌آید، یعنی چیزی که روی می‌دهد. اگر از چیزی آنچه بر آن فرض است، روی دهد، آن چیز حقیقت دارد، یعنی درستی و راستی خود را در هنگام عمل نشان داده است؛ بنابراین تعریف، شناخت منطبق با واقعیت، حقیقت است. مثالی بزنم: الماس، زغالی سخت و درخشان است، اگر زغالی این کیفیت را نداشته باشد، یعنی فقط سخت باشد و درخشان نباشد یا درخشان باشد و سخت

نباشد، الماس نیست، یعنی در عمل است که الماس فرق فاحش خود را با سنگ و بلور به جلوه می‌گذارد.

آدم‌ها هم وقتی حقیقت وجودی دارند که در عملشان خود را نشان بدهند، یعنی اندیشه و عملشان با هم منطبق باشد و آن‌طور عمل کنند که مدعی آن هستند. زهری حقیقت وجودی داشت، اندیشه و عملش یکی بود، دوستی قابل اعتماد و بزرگواری و شاعری خوب و انسانی با فرهنگ که هیچ غشی در رفتار و اعمال او نبود؛ همان‌طور بود که نشان می‌داد، خودش مثل شعرهایش بود و شعرهایش مثل خودش، زلال و پاک. همان‌طور شعر می‌گفت که می‌اندیشید، اندیشه‌اش را در شعرهایش فریاد می‌زد. در این روزگار که اغلب حقیقت خود را گم کرده‌اند، روزگاری که همه معلق می‌زنند و رنگ و ریا بازار گرمی دارد، وجود انسانی وارسته مثل زهری الماسی بی‌نقص بود. آدم در کنارش احساس آرامش می‌کرد. از مهر و صفا سرشار بود. دریغا زهری، دریغا که بی‌موقع از میان ما رفت و حقیقت انسانی و بزرگواریش را با خود برد. راه زهری، راه حقیقت بود، زهری حقیقت را یافته بود و حقیقت در شعرهایش جلوه بسیار داشت. شاید همین حقیقت است که اغلب بزرگان در زندگی به جست و جوی آن هستند، یعنی با شکوه‌ترین حقیقت ممکن که پیش از مردن می‌خواهند در قالب آن خود را به جلوه در آورند؛ حقیقت در قالب زهری خود را به نمایش گذاشته بود.

من آنقدر از این حقیقت انسانی زهری خاطره در دل دارم، این حقیقت زنده و تپنده که برای باقی روزگارم یعنی تا آخر کارم کافی است تا در زندگی به یاری من بیاید. روانش شاد باد.

محمد زهری

غافل از گت روزگاری
آه!
خط عمر دراز ما می‌را
دست قلاب بکنند کوتاه.

به فرورد*^۱

محمد زهری: زندگی، آثار و شعر

الف - در قلمرو زندگی و آثار

محمد زهری از نسل شهرپور بیست است؛ بخشی از این نسل که در یک دوره تاریخی مهم [۱۳۲۰ - ۱۳۳۲] برای رسیدن و نیل به حقیقت و آرمان‌های خود، از طریق شعر جدید کوشید و کوشش‌های خویش را در دهه‌های بعد نیز دنبال کرد. ره‌گشای این گروه، آن پیرمرد منزوی و شگفت‌آور - «نیما یوشیج» بود. از جمله برجستگان این نسل، فارغ از جهان - نگری‌ها و بینش‌هایشان می‌توان این‌ها را نام برد: «منوچهر شیبانی» (۱۳۰۲ - ۱۳۷۰)، «اسماعیل شاهرودی» (۱۳۰۴ - ۱۳۶۰)، «احمد شاملو» (۱۳۰۴)، «سیاوش کسرائی» (۱۳۰۵)، «نصرت رحمانی» (۱۳۰۶)، «هوشنگ ابتهاج» (۱۳۰۶)، «سهراب سپهری» (۱۳۰۷ - ۱۳۵۹)، «مهدی آخوان ثالث» (۱۳۰۷ - ۱۳۶۹) و «نادر نادرپور» (۱۳۰۸).

زهری در روستایی در شمال ایران زاده شد؛ روستایی در حوالی شهر «تنکابن» که چند دهه «شهسوار» هم خوانده شد. ظاهراً همراه پدر که شغل دولتی داشت، دوره کودکی و نوجوانی خود را در «ملایر» و «شیراز» گذرانید، و در ۱۳۲۰ یا ۱۳۲۱ در تهران ساکن شد. در همین سال‌ها به‌نگارش نوشته‌های طنزآمیز، مقاله‌ها و داستان‌های کوتاه برای نشریه‌هایی مانند «توفیق»، و روزنامه‌هایی دیگر پرداخت. کم - کم به سوی شعر کشیده شد و در دهه‌های بعد هم، بدان وفادار ماند. همزمان با سرودن شعر و آشنایی و ادراک، به تحوّل‌ی که توسط نیما به‌طور اخصّ، و کسان دیگر به‌طور اعمّ [مانند «فریدون تولّی»، در جناح نوگرایان معتدل، و «گلچین گیلانی» در همان جناح و البته با تفاوت‌هایی، در خارج از ایران] به‌وجود آمده بود،

* این نوشته، کمی پیش از درگذشت جانگداز محمد زهری، به‌دفتر چیستا، رسیده بود.

به تحصیل در رشته ادبیات فارسی، در دانشکده ادبیات و چند سالی هم به تدریس ادبیات در دبیرستان‌ها پرداخت. مدتی کارمند سازمان برنامه و مشاور مطبوعاتی وزارت فرهنگ بود، تا این که سرانجام او را در کسوت کتابداری در کتابخانه ملی ایرانی می‌یابیم. در سال‌های منتهی به انقلاب معاون این کتابخانه بود. در این شغل، چند سالی را به تدوین و تنظیم فهرست انتشارات ایران و کتاب‌شناسی ملی ایران [که در جلد‌های متعددی نشر یافته] مشغول شد.

زُهری در واپسین سال‌های دهه ۱۳۲۰ به گونه‌ای جدی وارد عرصه شعر شد و شعرهایش در نشریه‌هایی که هوادار شعر جدید بودند [و البته تعدادشان اندک بود] و یا در هر حال توانِ طرح آن را داشتند، انعکاس یافت. دو سال پس از کودتا، نخستین دفتر از شعرهای او با عنوان «جزیره» چاپ شد و شهرت محدود، اما مطمئنی را برایش به ارمغان آورد. نام زُهری در نشریه‌ها همچنان باقی ماند، تا این که اندکی فراتر از ده سال بعد، دومین مجموعه شعرش منتشر شد: «گلایه». در این دفتر شاعر فضای ذهن و قلمرو زبان خود را گسترش و استحکام بخشیده است. اما دوره دوم شاعری او که از نیمه دوم دهه ۱۳۴۰ آغاز می‌شود [با دفترهای «شب‌نامه» و «وتیمه»] و در نیمه اول دهه ۱۳۵۰ [با دفترهای «مشت در جیب» و «پیر ما گفت»] پی گرفته می‌شود، در مجموع جذاب‌تر از دوره نخست شعرگویی زُهری است و شعرهای ماندگارتر او در این زمان سروده شده‌اند. درباره شعرهایش، پس از این دوره چیزی نمی‌دانیم، زیرا اثری از او انتشار نیافته است؛ اکنون، او سالیانی چند است که در کنار فرزندش، در فرانسه زندگی می‌کند.

زُهری شاعری است دارای زندگی شاعرانه [برخلاف بسیاری از شاعران]، و همواره از هیاهو و اظهار نظر و نقد و مصاحبه دوری جُسته است [مانند «هوشنگ ابتهاج» و روان‌شاد «سهراب سپهری»]. با این که سال‌هاست شعری از این شاعر نازک‌اندیش و فروتن نخوانده‌ایم، آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که «پیر ما گفت»، آخرین سخن شاعر «به فردا» نباشد؟

ب - در قلمرو شعر

یکم - دوره نخست شاعری

محمد زُهری با «جزیره» آغاز می‌کند. در این دفتر شعرهای نیمایی و چهارپاره در

کنار هم قرار گرفته‌اند. سهم قالب اخیر که از آخرین واکنش‌های کلاسیک‌ها در برابر تجدّد و نوخواهی بود و تا سال‌ها حتی شاعر نوگرا را هم به خود مشغول داشت، در این دفتر بسیار است. چهارپاره، از چند سال پیش‌تر، به وسیلهٔ «فریدون تولّی» کاملاً ورزیده و آماده شده بود و شاعران بسیاری را تحت تأثیر خود قرار داد: «نادر نادرپور» و «فروع فرخزاد» و خود زهری.

زهری در آغاز، به تجربه‌های نیما و تولّی به گونه‌ای مستقیم و حسی و مشترک علاقه نشان می‌دهد. «جزیره» حاصل این علاقه مشترک است. صورت‌های خیال او غالباً به شعر نیما نزدیک‌تر است، زیرا به طبیعت - طبیعت سحرانگیز شمال - تا حدّی دقیق نزدیک می‌شود، اما میراث پررنگ رمانتیسیسم که تولّی آن را به معجون گوارا برای دل‌های سادهٔ آن روزگار تبدیل کرده بود، نفوذ بیشتری در شعرهای «جزیره» دارد. از این رو اگرچه نخستین دفتر از شعرهای زهری، سلاست و روانی شعرهای نادرپور را در آن سال‌ها فاقد است، در واقع باید مسیر او را در آغاز شاعری با این شاعر یکی دانست:

«آن سان که رفته بودم از این راه پرملال

باز آمدم؛ تهی کف و بی‌مایه و پریش

رفتم که با جهیدن در کام شرزه شیر

بسپارم این دوروزه هستی، به کام خویش» [جزیره، ۹۴]

دید شاعر در «جزیره» بیش از اندازه کلی است و از صراحت عاری. بن‌مایه بسیاری از شعرهای این دفتر، که عشق است، با این دو ویژگی ضربه می‌بیند. تعقید هم، گاه است. اما آن‌چه نیست، آن رشتهٔ آنات شگفت‌آور شاعرانهٔ اصیل است. در مقابل، وقتی به خود توجه می‌دهیم که این نخستین دفتر از شعرهای شاعر است، و بی‌تردید از لحاظ ادبی در زمان خود، گام خوبی به پیش شمرده شد، نمی‌توانیم آن را بی‌اهمیت بشماریم. به ویژه آن‌که یک شعر نیمایی [که پایان‌بندی هر سطر به شیوه نیما در آن دقیقاً مراعات نشده] مشهور در این دفتر وجود دارد: «به فردا»؛ یادبودی خوش از دوران رزم و حماسه، که چند ماهی پیش از کودتا، از زبان شهیدان و جان‌باختگان راه آزادی و میهن سروده شده است. این شعر اگر نه به اندازه شعر «مرا ببوس» [سرودهٔ زنده‌یاد «حیدر رقابی» و با صدای مرحوم «حسن گل‌نراقی»]، اما دست‌کم در کنار آن، امیدواری‌ها و آرمان‌های یکی - دو نسل را - اگرچه با

خوش‌بینی‌های پیش از کودتا به‌خلاف شعر «رقابی» - به‌تاریخ سراسر ناامیدی و رنج و حرمان ایران پیر می‌سپارد:

«به‌گلگشت جوانان / یاد ما را زنده دارید ای رفیقان / که ما در ظلمت
شب / زیر بال وحشی خفاش خون‌آشام / نشان‌دیم این نگین صبح
روشن را / به‌روی پایه انگشتر فردا ...»
[جزیره، ۲۶]

در «گلایه» شاعر به‌پیش می‌آید. سهم چهارپاره‌ها اندک می‌شود و تحلیل می‌رود. زُهری تا حدی جایگاه شعر را یافته است. اما هنوز به‌صورتی مستقیم از «من» شاعرانه‌اش سخن می‌گوید. این‌گونه تک‌گویی، وقتی با درازنفسی و جمله‌های انشایی شاعری دیگر با نام «نادرپور» همسانی می‌یابد، نه‌تنها شوقی بر نمی‌انگیزد، بلکه حتی ملال‌آور می‌شود. امتیاز زُهری در این دفتر، در آن است که از تأثیر مستقیم متون کهن و میناکاری و ترصیع سبک هندی که در «جزیره» تا حدی وابسته به آن است، دور می‌شود.

«شبی دارم؛ شبی دلگیر / امیدی هم نمی‌دارم - زبس ناباورم از بخت /
که یک در باز گردد زیر چشم انتظار من / که سامانی پدید آید مرا در
بوسه خورشید ...»
[گلایه، ۳۰-۳۱]

زُهری در چند شعر از «گلایه» به‌توفیق نزدیک می‌شود. یکی، جایی که با سرنوشت و حافظه انسان‌های پیرامون خود مرتبط می‌شود و دیگری جایی که زندگی شخصی خود را در تصویر «سه‌بستر» به‌ما نشان می‌دهد:

۱- «ای شکوفه‌های خرّم بهارا / خسته‌ایم / بسته‌ایم / تا در این خزان
جاودان نشسته‌ایم / ای ستاره‌های آسمان پاک / مانده‌ایم /
رانده‌ایم ...»
[گلایه، ۶۷]

۲- «بستر اول / گورگاه من / چون دل‌تنگ و سیاه من / از تب و افسوس
لبریز است / آتش نیز است / خسته هستم، خواب نیست / تشنه
هستم، آب نیست ...»
[گلایه، ۹۱-۹۲]

اما این نمونه‌ها اندک است، زیرا هنوز با احتیاط، با عاطفه خود برخورد می‌کند و از عریان کردن آن به‌طور کامل پرهیز می‌کند. از خود، به‌تمامی نمی‌گوید و همه هیجان و شوق خود را به‌کلمه‌ها منتقل نمی‌کند، و آن‌جا هم که «من» پایان می‌پذیرد و «پیرامون» آغاز می‌شود، بیش از اندازه خونسرد است. شاید این عبارت

«تذکره‌الاولیا» که در آغاز یکی از شعرهای او آمده - و در آن زبانِ روزگارِ خود را اشارت نامیده - زبانِ حال او نیز است که: «عبارت، زبان علم است و اشارت، زبان معرفت» [گلابه، ۱۰۹]، اما اشارتی که از معنا چندان دور افتد که فراموش شود، چگونه اشارتی خواهد بود؟

دوم - دورهٔ دوم شاعری

در «شب‌نامه» با یک زهری دیگر رو به روییم. گام‌هایی که شاعر به پیش نهاده، ارزنده و زیباست. درکِ موقعیت و زمانه، و تصحیح شیوه‌های برخورد با آن در شعرش، با گذشته تفاوت‌های بنیادی پیدا کرده است. از «توللی»، «نادرپور» و بسیاری شاعران دیگر فاصله گرفته است. آنچه مهم‌تر از همه است، این می‌باشد که با ایجاز پیوند بیشتری یافته است. اگرچه ساده‌ترین راه و درعین حال دشوارترین راه را برگزیده است، که عبارت از شعر لحظه‌ای است [مانند رباعی در فارسی و هایکو در ژاپنی]. زهری از ترکیب‌سازی و شعر توضیحی دو دفتر پیشین دور شده و برخوردهای ذهنی‌اش با قلمرو واژگان جدی‌تر و فعالانه‌تر است. قافیه پراکنده و پنهان و صنایعی مانند جناس را فراموش نکرده، اما از تصنع کار کم کرده و بدین ترتیب نظام طبیعی و درخشان‌تری برای شعرش پیش کشیده است. از لحاظ وزن، طرح پیشنهادی نیما را با اوزان شکسته و نیمه، از هر سطر به سطر بعد منتقل می‌کند، و چون شعر کوتاه است و از چند سطر تجاوز نمی‌کند، چندان آسیبی به هماهنگی و بستر موسیقایی شعر وارد نمی‌شود.

«شبی از شب‌ها: / کرم ابریشم از چلهٔ پيله برخاست / باز
دنيا، / دنيا بود / برگي و برگي / ليک او ديگر /
بال پروازی با خود داشت» [شب‌نامه، ۴۷]

در حالی که در آخرین دفتر شعر او [«پیر ماگفت»] وقتی همین شیوه بیان و وزنی برای بازگویی حکایت‌های کوتاه و بلند عرفانی به کار گرفته می‌شد، ناموفق از آب درمی‌آید. زیرا به نظر می‌رسد که این شیوه برای بیان نکته‌ها و لحظه‌ها، باید با ایجاز رابطه تنگ‌تری داشته باشد و ایجاد این رابطه در آن حکایت‌ها که متضمن استفاده از زبان کهن است، تا حدّ زیادی دشوار و شاید غیرممکن باشد، و درست به همین دلیل است که شکستن وزن را تا حدّ دشوارخوانی شعر به پیش می‌برد:

«یکی از یاران به سفر می‌رفت / پیر ما را پرسید: / تحفه، یاران را / آن جا / چه برم؟ / و ره آورد چه آرم / یاران را / اینجا...»
[پیر ما گفت، ۱۶]

زهری در «شب‌نامه» و پس از آن در «وَتَيْمَه» از غم‌های فردی و اندوه‌های شخصی خود قلمروهایی را فروگذار می‌کند، و با همان زبان «اشارت» - منتهی اشارتی دیگرگون شده و از مرز تشنگی معنایی و گِل آلودگی زبانی گذشته - با بینایی و دانایی به اطراف خویش می‌نگرد و این موضوع به شعر او غنا و توان می‌بخشد و آن را برای رخنه به حافظه ادبی، مستعد می‌سازد.

۱- «شبی از شب‌ها: / پیچ پیچ گنگی / - در خلوت یک کوچه - / طرح

فریادی را - در روشن فردا - / می‌ریخت» [شب‌نامه، ۱۸]

۲- «غروب بود / شکسته بال‌ترین مرغ / روی شاخه نشست / جدا ز قافله
همراهان چابک بال / زاوج / فاصله‌اش / تا کرانه‌های محال / نشسته
گرفته باروت روی دلمه خون»
[برگزیده شعرها، ۱۹۳]

مشهورترین دفتر شعر زهری، به احتمال «مشت در جیب» است که تا سال ۱۳۵۷ چندین بار چاپ شد. این دفتر از غربت و اندوه سرشار است و ظاهراً بیشتر آن‌ها در خارج از کشور [شهر لندن] سروده شده. خط سیری که از دفتر «شب‌نامه» آغاز شده، در این دفتر ادامه پیدا می‌کند، اگرچه نمی‌توان نادیده گرفت که تنوع مضامین در «مشت در جیب» بیشتر است. تصویری که از «غرب» در این مجموعه تصویر می‌شود، تصویری است از تمدنی محتضر، که شاعر در آن جا هیچ خبری نمی‌یابد. لندن را هم «شهری بی نگاه» می‌داند و؛

«... راه دیگر نیست / حکم محتوم است از والاترین داوران / - تاریخ -

/ خواب خاموشی گران‌تر می‌شود هرروز / بعد / برزخ بن بست

بی خویشی / بعد / چاه و بل انقراض مرگ» [مشت در جیب، ۱۴]

چند شعر به زبان عامیانه و نزدیک به حال و هوای کودکانه [نظیر «پریای» شاملو، اما بسیار کوتاه] در این دفتر به چشم می‌آید که از توفیق، بی بهره نیست، اما توفیق اصلی زهری در شعرهای موجزی است که در حال و هوایی شدیداً عاطفی سروده شده‌اند و با تأثیری زیبا در ذهن و روان مخاطب همراه است، خاصه این که از اشارت شخصی و فردی به اشارت پیرامونی و جمعی قابل تعمیم است.

۱- «هم ابر پاره - پاره در این جا / هم باده در پیاله، / اما / کو همزبان /
حریف، / هم آواز / تا شهر خواب رفته شب را / با های - های گریه
مستانه / غمگین کنیم خواب» [مشت در جیب، ۸۰]

۲- «گرچه در تلاشی، / ای غبار! / تا تمام باد و خاک را / در مدارگرد باد
آوری / با نم بهار / تازه می شود هوای دشت / زیر طاق نصرت
کمان رنگ - رنگ /» [مشت در جیب، ۸۱]

۳- «یک قطره از قبیلۀ باران / با مرغ تشنه گفت: سیراب باد مزرعۀ تنگ
سینه ات» [مشت در جیب، ۱۰۶]

۴- «غروب / غربت / آه!» [مشت در جیب، ۱۱۹]

این‌ها اجمالی بود دربارهٔ شعر محمد زهری؛ شاعری اصیل، که از کوشایی و
فروتنی، و انسان‌بودن و دردمندی بهره‌هایی ژرف دارد، و به خاطر شعرهای موفق و
زیبایش، ما را به همدلی و احترام نسبت به خود می‌کشانند. زهری در آخرین دفتر
شعرش [«پیر ما گفت»] به نوعی تجربهٔ عرفان اجتماعی [که مقوله شگفت و زیبایی
است - آیا نظیر «رومن رولان» و نیکوس کازانتراکیس] که در آسیا و از جمله ایران
معتقدان و طرفداران بسیاری یافتند؟] در شعر اعتقاد یافته است، بنابراین به خود
اجازه و جسارت می‌دهیم تا بپرسیم که پس از شش مرحله [= شش دفتر شعر]،
وادی هفتم این شاعر پیر و ارجمند که از معدود یادگاران نسل شاگردان نیماست،
چه خواهد بود؟

دفترهای شعر محمد زهری [منابع و مأخذ این گفتار]:

- ۱- جزیره، امیرکبیر، ۱۳۳۴.
- ۲- گلایه، اشرفی، ۱۳۴۵.
- ۳- شب‌نامه و قطره‌های باران، اشرفی، چ ۳، ۱۳۵۷ (چ ۱: ۱۳۴۷).
- ۴- وتتمه، نیل، ۱۳۴۸.
- ۵- مشت در جیب، اشرفی، چ ۴، ۱۳۵۷ (چ ۱: ۱۳۵۱).
- ۶- پیر ما گفت، رواق، ۱۳۵۶.
- ۷- برگزیده شعرهای محمد زهری (با اظهارنظرهایی از شاعران و نویسندگان)، بامداد،
۱۳۴۸.

«فرهاد عرفانی»

«محمد زهری، شاعر رنج‌های انسانی»

.....
من از زنگار هر آئینه

بیزارم

که می‌پوشد جلای روشن تصویر معصوم حقیقت را

※

تجسم عینی انسان والا بودن، افتخاری است که نه تنها از خلق و خو و منشی انسانی ریشه می‌گیرد که رابطه‌ای ناگسستنی با تعهدی اندیشمندانه در سیر حرکت شکل‌گیری رفتاری هنرمندانه و در سراسر زندگی دارد. شاعر، تبلور حرکتی انسانی برای رسیدن به اتوپیایی ست که نقطه‌کانونی آن بازیابی یک ارزش و آن تنها ارزش، هستی شرافتمندانه بشریتی آزاد و عدالت‌فهم است. براین اساس، شاعر با حیات مردم خویش آمیخته و آموخته می‌شود، آنچنان که جزء لایتجزای پیکر حسی تاریخ خلایق انسان برای دستیابی به انسانیت می‌شود.

.....
شما، یاران، نمی‌دانید؛

چه تب‌هایی تن رنجور ما را آب می‌کرد

چه لب‌هایی به جای نقش خنده داغ می‌شد

و چه - امیدهایی - در دل غرقاب خون، نابود می‌گردید

ولی ما، دیده‌ایم اندر نهان دوره خود:

سر آزاد مردان را فراز چوبه دار.

حصار ساکت زندان،

که در خود می فشارد - نغمه‌های زندگانی را
 و رنجی کاندرون کوره خود می‌گذارد،
 آهن تن‌ها

.....

با مردم بودن، وجدان خویش را متعهد کردن به مردم، در تمامی شرایطی ست که امید و رنج و شکیبایی و مبارزه و شادی و اندوه بالحظه به لحظه حرکت انسان پیوند خورده است. اجتماع انسانی در عصر حاضر عرصه پیچیدگی‌های فوق‌العاده سیاسی - اجتماعی و فرهنگی و علمی و تکنولوژیک است. پیچیدگی‌هایی که در بطن خود نابرابری، روابط ناسالم و نبرد نابرابر برای رهایی انسان از استثمار به اشکال گوناگون در جریان است. شاعر و شعر او به مثابه جزئی لاینفک از این حرکت، بازتابی ست از تمامی مفهوم زندگی و جزئیات تلخ و شیرین آن. ارزش‌های شاعر زمانی نمود عینی می‌یابد که آینه بلافصل حقیقت و درعین حال روشنگر خلاقانه رابطه انسان و محیط پیرامونش باشد.

«در باغ افتخار

بوی گلی که باغ در آغوش می‌کشید

بی آنکه زنده ماند در شیره گلاب

مسموم می‌شود.

در چشم انتظار

در زمهریر برف زمستانی

دیوار گرم، سینه کش آفتاب تند

معدوم می‌شود.

شب، بی ترانه‌ای و نشانی

ناگاه

براین خراب خواب

بیدار می‌شود،

سقف سیاه عرش

در سایه سکوت غم، آوار می‌شود

خاک صبور - بیمار می شود
ای مانده تلخ و تنها، در باغ افتخار ما
با دست بی زور - با دیدگان کور
آیا چه خواهی چید،
آیا چه خواهی چید»

درنگ در خویشتن برای یافتن خویش، موقعیت، خواسته‌ها و آمال و رنج
زیستن؛ تنگنای همیشه شاعری است که عشق به زندگی و مردم را سرلوحه بودن و
سرفراز بودن قرار داده است. من او، همیشه، من نوعی ست. او مستحیل در دیگران
است ... در طبیعت و در هستی، و هستی، از با دیگران بودن می یابد. منش او - کالبد
- از نگاه عاشقانه یافته است. معشوق، همه آن چیزی ست که ریشه در حقیقت دارد
و حقیقت؛ چه یک قطره اشک، چه یک لبخند، چه یک فریاد ...

عصیان، در رگ و پی او جوانه می زند. در احساس او قدمی کشد و در اندیشه او
به بار می نشیند. آنگاه، شعر، نقشی می شود از نقش های ماندنی زندگی.

«هوای خانه، سنگین است و افسرده است

گلی بی آب در گلدان روی میز، پژمرده است

صدای بوسه یا موج طنین خنده‌ای، مرده است

غبار آینه، پوشیده راه جلوه‌های پاک را بر خویشتن

چراغ سقف، لرزان است از تشویش

ورق‌های کتاب نیمه‌بازی، منتظر مانده است دست آشنایی را

.....

چه آزاری ست در این لحظه‌ها و یادها، بیگانه بودن با شکیبایی

چه آزاری ست تنهایی»

بی شک، محمد زهری، شاعر رنج‌های یک ملت و شاعر رنج‌های انسانی ست.
هنرمندی متعهد، که تعهد در ضمیر انسانی اوست، نه در ارادهٔ مصلحت‌جویانه‌اش!
شعر او، همان شعر نیماست، با همان غنای اندیشه. اما او با تکیه بر تجربهٔ نیما، در
شکل هنر خود، گام‌هایی فراتر نهاده است. او همه چیز، از اندیشه و احساس و
تخیل و آهنگ، را به خدمت گرفته است، تا تصویرگر دردها و چراهای انسان باشد و

در این راه چه پرشور و بی ادعاست این غول شعر معاصر!

.....

طلسم پاسداران فسون هرگز نشد کارا،

کسی از ما:

نه پای از راه گردانید،

و نه در راه دشمن گام زد

و این برفی که می خندد به روی بام هاتان

و این نوشی که می جوشد درون جام هاتان

گواه ماست ای یاران!

گواه پایمردی های ما

گواه عزم ما، کاز رزم ها جانانه تر شد.

✽

✽ تمامی اشعار از کتاب «راهیان شعر امروز» داریوش شاهین «۱۳۵۸» انتخاب شده است.

✽✽ همه اشعار از محمد زهری است.

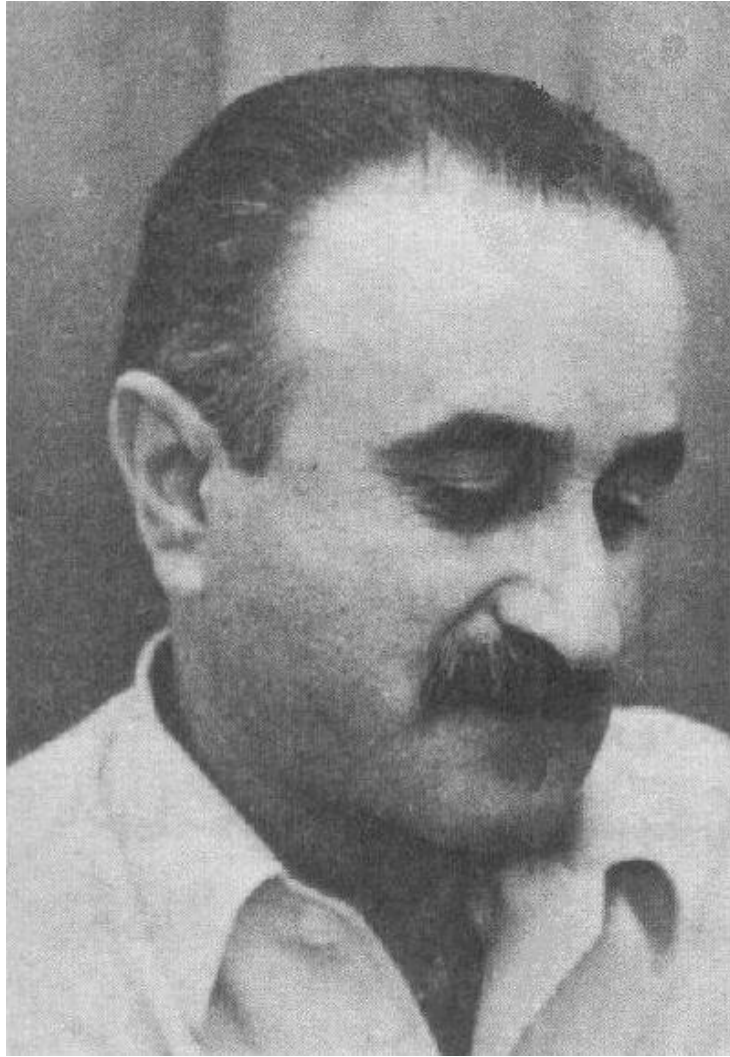
در سوگ محمد زهری

کدامین شوره زار آن چشمه را نوشید

که در هر قطره اش

رویای باغی بود.

محمد رضا طاهریان



دفترهای دیگر محمد زهری

به زودی در همین کتابخانه:

منتشر شد :



 <p>یوری ناگیبین چپا</p>	<p>داستنی‌های سدی‌کایی حسین سمنانی</p>  <p>جهان</p>	<p>سه مقاله دربارهٔ بردگی ای پ. پروتسکی ی. ایلایف سوس ایوی</p>
<p>سه تابلو مریم</p>  <p>هنرمندانه گوییم که هیبت شکوفش گشفت منقلب، آکنان رو پشم پرورش که انقلابی نهاد پو پشم های لوسون میرزاده منشی</p>	<p>سر زینب خانم ایوان بیترهوف</p>  <p>ترجمه: عزیز دوستی</p>	<p>آتشپاره غفور غلام</p>  <p>مجموعه شعر، نثر زبان: ۱۳۱۳ - ۱۳۹۳ نویسنده: غفور غلام مترجم: عزیز دوستی موضوع: شعر، نثر تاریخ: ۱۳۹۳ مکان: تهران موضوع: شعر، نثر تاریخ: ۱۳۹۳ مکان: تهران</p>
<p>آ. آکین داستانی بسیار هولناک</p>  <p>کسی بگو که که در آن با این داستان دشمنی که شد آنگاه مثل هر زمان طوفان شد آنگاه سینه‌ها کسی بگو که که در آن با این داستان دشمنی که شد آنگاه مثل هر زمان طوفان شد آنگاه سینه‌ها کسی بگو که که در آن با این داستان دشمنی که شد آنگاه مثل هر زمان طوفان شد آنگاه سینه‌ها</p>	<p>از پیدایی انسان تا رسایی فمودالیزم آذربایجان آنتان و ترجمه چ سمن</p> 	<p>حسن صباح (جبروت مکتب اکتوبریانج)</p> 
<p>ادبیات شوروی</p> <p>«عصر بیولوژی» و ادبیات</p> <p>نویسنده: ولانتینا ایوانووا ترجمه: کوهلو عبادی کتابخانه به سوی آینده</p>	<p>انتشارات آگاه</p> <p>تجربه اداره صنایع در اتحاد شوروی</p> <p>س. کامینسکی سید حسن منصور ح. کنجاهی</p>	<p>مجله علمی-ادبی</p> <p>مجله مسائلی گرسنگی در اتحاد شوروی</p> <p>ترجمه: عزیز دوستی</p> <p>کتابخانه به سوی آینده</p>



(... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشانشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»

(هوادار حزب توده ایران)

